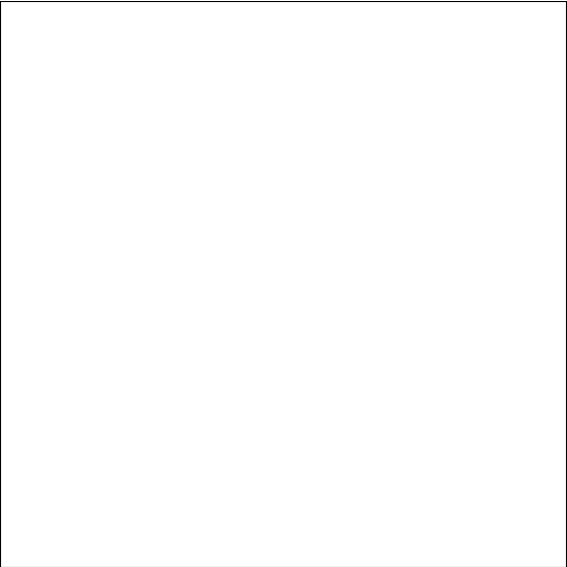







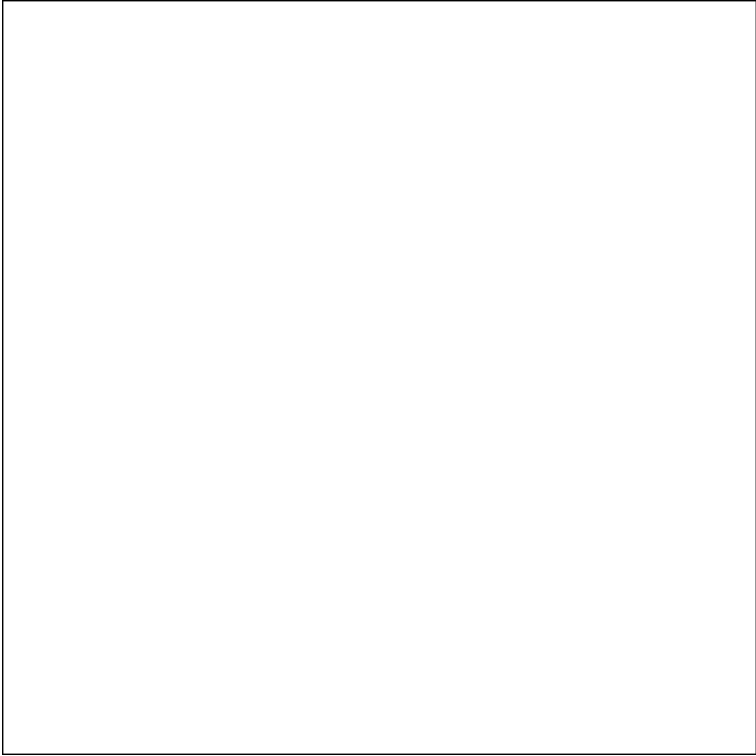
کره خر

- 
-  Lindiwe Matshikiza
 -  Meghan Judge
 -  Marzieh Mohammadian Haghighi
 -  persiska
 -  nivå 3

(utan bilder)



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.



وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن باردار سنگین است.



با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد."

ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. "یک خرا؟"

همگی شروع به بحث کردند. عده ای گفتند: "ما قرار گذاشته بودیم که از مادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولمان خواهیم ماند." اما دیگران گفتند که "اینها برایمان بدشانسی می‌آورند!"

بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد
که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با
خودش چه کند.

اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، بچه ی اوست و او مادرش
است.

حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه آن کار را. او نه می‌توانست مانند انسان باشد و نه مانند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین انداخت.

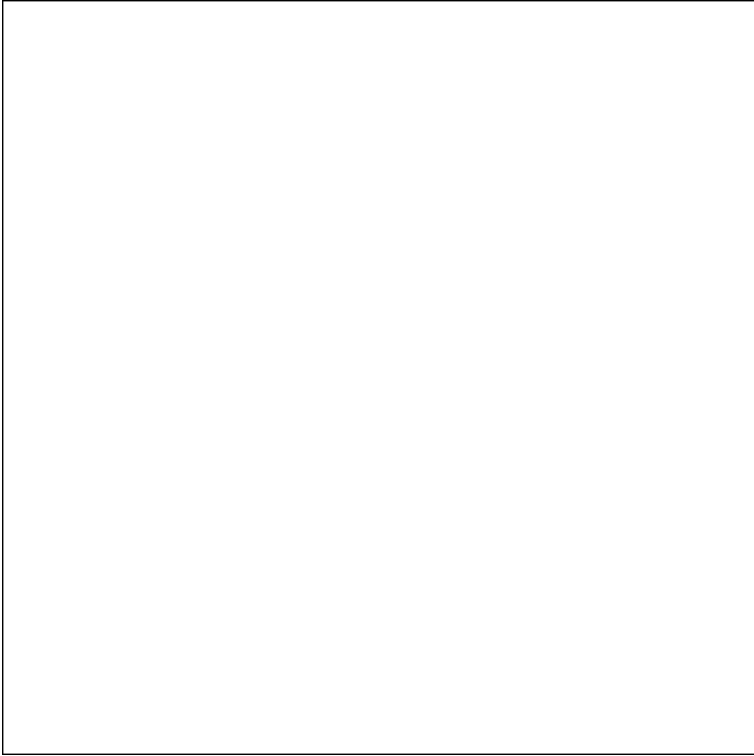
خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعا دور شد.

زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود.
"عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد. "عرعر؟" صدای عرعرش
انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او
به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.

زمانی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او
خیره شده است. او در چشمان او نگاه کرد و ذره ای احساس
امیدواری کرد.

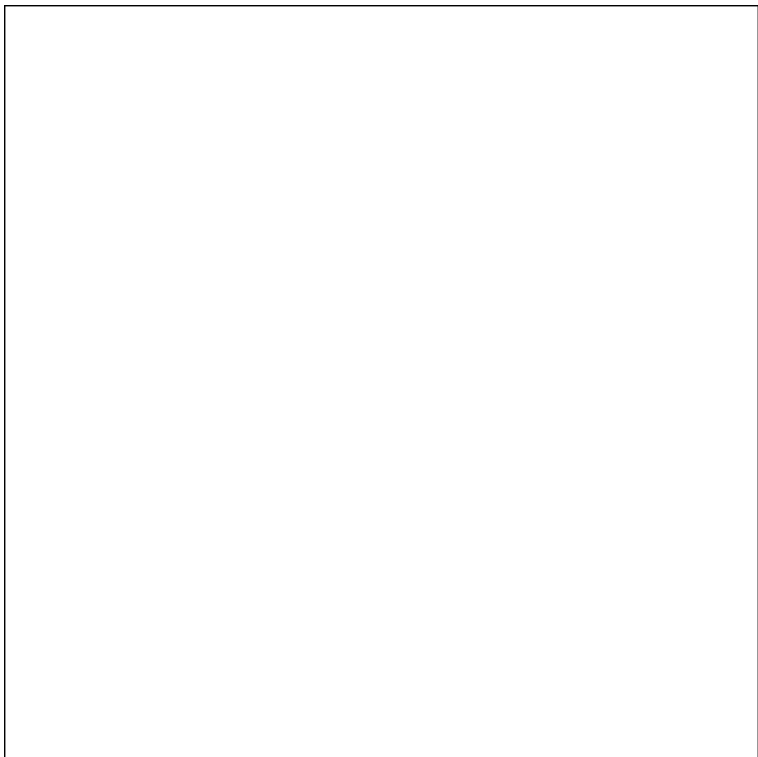
خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای کوه ببرد.

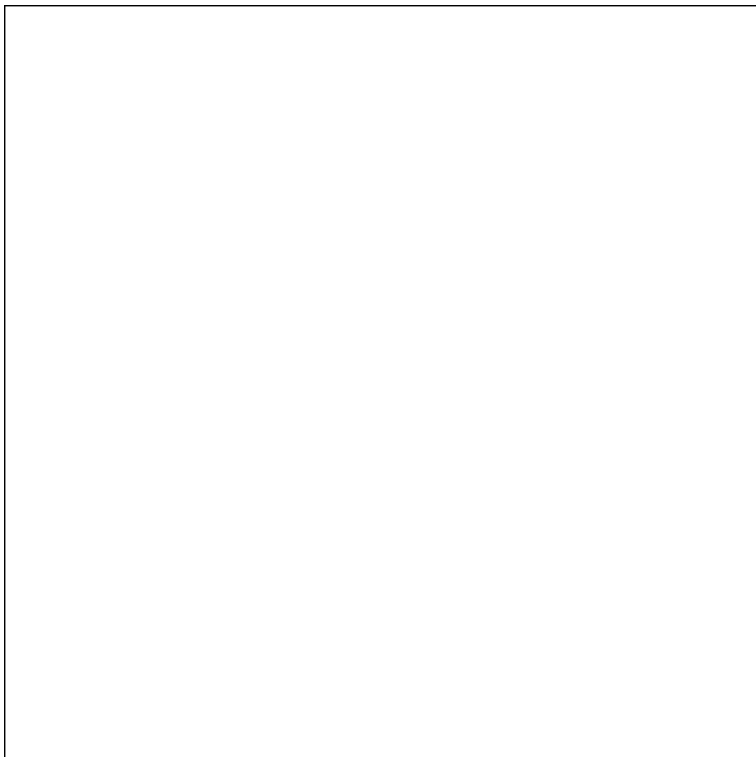


بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر خواب دید
که مادرش مریض است واو را صدا می زند. ووقتی که او بیدار شد...

ابرها به همراه دوستش، آن مرد مسن ناپدید شده بودند.



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.



خر مادرش را پیدا کرد، تنها و در ماتم از دست دادن فرزندش. آنها به مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافیان شان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی کردند.



Sagor för barn på svenska

berattelser.se

کره خر

Skriven av: Lindiwe Matshikiza

Illustrerad av: Meghan Judge

Översatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons
[Erkännande 4.0 Internasjonal Lisens](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).